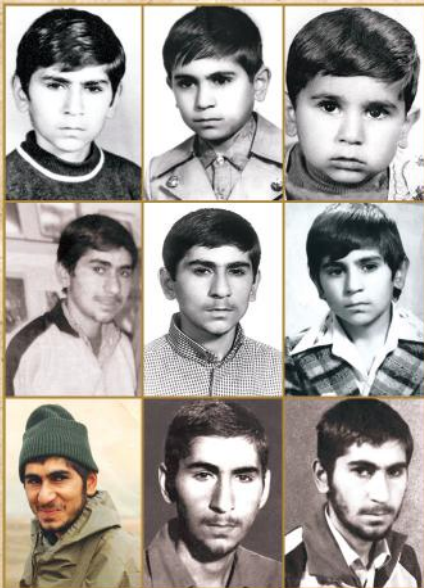


رَبِّ الْعَالَمِينَ
وَالصَّلَاةِ

سلام خدا و اولیاء او بر این جانهای تابناک
که هم زندگی و هم مرگشان مایه‌ی اعتلای
جامعه اسلامی است، و همواره چنین باد
ان شاء الله.



• ستاره‌ای در خشان از ستارگان منظومه
شهیدان شهرستان زرنديه



شهید محمود رسولی فرزند حاج محمد و مادرش حاجیه خانوم اقدس رسولی می‌باشد. خانواده پدر و مادر شهید هر دو از خانواده‌ای مذهبی و پدر شهید خود از معتمدین و انقلابیون و در یک تراشکاری مشغول بوده و در جبهه نیز حضور داشتند. مادر شهید نیز با پخت و جمع‌آوری و ارسال نان به جبهه در پشتیبانی جنگ نقش‌آفرین بودند.

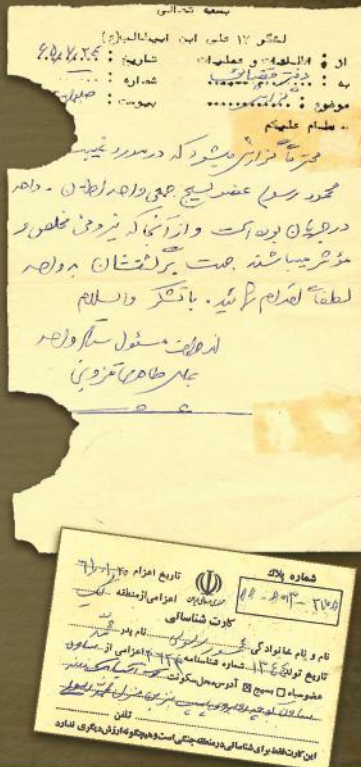
حاج محمد پنج فرزند به نام‌های محمود و معصومه و شهاب‌الدین و منصوره و مهدی دارد، که محمود در تاریخ ۱۳۴۴/۱۲/۴ در تهران متولد و در سال ۵۷ به همراه خانواده به آسیابک که آن زمان زیر نظر شهرستان ساوه بوده و در حال حاضر جزء زرنديه می‌باشد، آمده و تا چهارم هنرستان فنی در ساوه در رشته فنی ماشین ابزار مشغول به تحصیل شده و در ۱۳۶۵/۱۰/۲۱ در عملیات کربلا۵ در منطقه شلمچه به درجه رفیع شهادت رسید.

مقدمه

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

پرداختن به گوشه‌ای از زندگی با عظمت شهید محمود رسولی، ششمین هدیه‌ای است از طرف شهدا در مجموعه «ستارگان شهرمن» شهرستان زندیه، از محله آسیابک با «عنوان رفته ای که هنوز هست». محله آسیابک در شهرستانی که بیش از ۴۳۴ شهید تقدیم انقلاب کرده است با جمعیتی در حدود ۳۰۰۰ نفر، افتخار تقدیم ۵۰ شهید را داشته است. این محله یکی از انقلابی‌ترین نقاط بوده و چه در شکل‌گیری انقلاب و چه در اساسی‌ترین حرکت‌های انقلابیون، یکی از پایگاه‌های محوری بوده و هست. در این نقطه مسجد محوری، اُنس با قرآن، انقلابی‌گری، مردم‌داری، شهیدپروری و شهادت‌طلبی به خوبی رخ می‌مایاند. و اما نقطه نورانی قابل اشاره در این محله مثل سایر نقاط میهنمان، خانواده معظم شهدا هستند. پدران و مادران شهیدی که در نشست و برخاست با آنها به عینه متوجه عظمت آنها می‌گرددی. بیانشان، نگاهشان، اشاراتشان، بسیار ویژه می‌باشد. در تهیه مجموعه ستارگان شهرمن ۶، ارتباطاتی با خانواده محترم شهید رسولی، گرفته شد که لحظه لحظه آن برای ما لذت بخش بود. کلام پدر، خواهر، هم‌رزم، برادر، دایی، عمو و از همه زیباتر کلام مادر، کلامی که از روی معرفت و صفا بر می‌خیزد. کلامی که بوی رسالت زینبی از آن به مشام می‌رسد و محکم و استوار عنوان می‌فرماید: «که خدایا من این جوانم را آگاهانه به سوی تو می‌فرستم. خدا سایه این پدران و مادران شهدا را بر سر ما تا انقلاب مهدی نگهدارد.»

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
ناحیه مقاومت بسیج زندیه



سبک زندگی



• مادر شهید:

در زمان زندگیش یک چیزهایی ازش می پرسیدم؛ می گفت چرا از من می پرسی؟ می گفتم شما از من بهتر می دونی. من اون رو برای خودم معلم قرار می دادم نه اینکه الان بگم. وقتی می خواستم یه ذره خرج زندگیم کنم، می گفت: مگه همه اینو دارند، مگه همه کابینت دارند، می گفت من سهم خودم رو می خوام ببرم جبهه خرج کنم.

• دایی شهید:

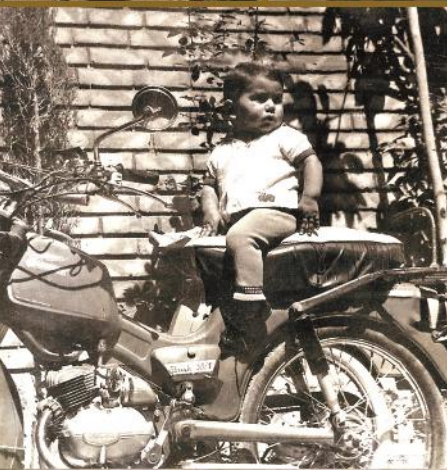
از لحاظ اخلاقی کم حرف، مودب، مدیر و شوخ طبع بود، نوهی اول بود و همه باهاش انس داشتند. بچه سنگینی بود و چهره با محبتی داشت، بزرگ منشی از بچگی از صورتش می بارید، خیلی کارش درست بود در اکثر زمینه ها.

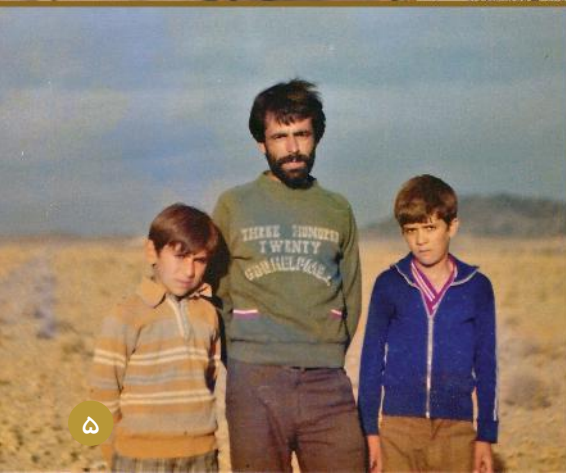
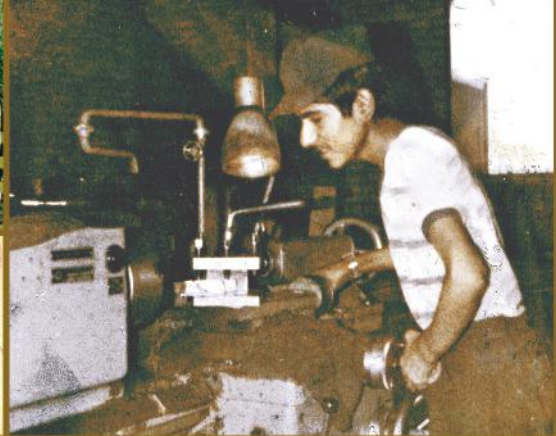
• مادر شهید:

غیرت محمود: هر وقت دوستاشو می آورد توی حیاط ، قبلش یه ملحفه به پرده می زد که از حیاط داخل خونه مشخص نباشه، خیلی برای حجاب ارزش قائل بود. حواسش به مادر بود، می گفت: کی گفته شما کار کنید، کجای قرآن نوشته شما کار کنید. شما استراحت کنید. بذارید بقیه کارها رو انجام بدن.

• رفیق شهید:

سخاوتمند بود، دنبال کارهای فرهنگی بود، یه بار به اتفاق دوستاش پولاشونو روی هم گذاشتند و سنگ گرفتند و قبور شهدا رو ترمیم کردند.





● مادر شهید:

راهش که می‌انداختم، بچه‌ها رو هم بیدار می‌کردم و می‌گفتم شاید دفعه آخر باشه... بعد می‌گفتم: خدایا گواه باش که جانم می‌رود از جان عزیزتر، جوانم می‌رود. همیشه حتی همین الانم وقتی ناراحت می‌شم اینجا جلوی در

با همون حال می‌ایستم و می‌گم من این رو هر دفعه آگاهانه می‌فرستادم.

دفعه آخرشم که اینجا داشت پیراهنشو تا می‌کرد بره، جنگ بود دیگه، لباسای نخ‌پیدا نمی‌شد، پیراهن نخیشو داشت می‌برد، خواستم بگم اونو نبر بعد گفتم: خودشو نمی‌دونم کجا می‌ره حالا بگم پیراهنشو نبره، همون پیراهنش تا مدت‌ها بنیاد شهید بود. ولی هر دفعه که می‌رفت قشنگ با خودم می‌گفتم که معلوم نیست برگرده، آخرش هم که سه ماه نیومد بعدش هم که شهید شد.

رفیقم

“عشق به امام (رضاع) داشت”

یک روز که با قطار از جبهه به مرخصی می‌اومدیم به تهران که رسیدیم گفت: بیا بریم مشهد پابوس امام (رضاع). بلیط تهیه کردیم رفتیم مشهد، چند روزی مهمان امام رئوف بودیم. “اهل نماز جمعه و جماعت بود” هر سه وعده در نماز جماعت پادگان شرکت می‌کرد. روزهای جمعه هم با سرویسی که در اختیارمان می‌گذاشتند به نماز جمعه شهر آبادان و یا دزفول می‌رفتیم.



گفت: دایی من این همه جبهه رفتم چیزیم نشد، یه مشهد ما رو بردی نزدیک بود بندازیمون تو دره...
بعد از اون هر وقت مادرش نمی‌داشت بره جبهه، می‌گفت:
مادر جان، اگه با دایی می‌رفتم تو دره خوب بود...؟! محمود جان خیلی شوخ طبع و خوش سفر بود.

• دایی یوسف:

تصمیم گرفتیم با هم مشهد بریم یک رنو داشتم، محمود از جبهه اومده بود، مجردی چهار پنج نفره با کلی اثاثیه که مرتب چیدیم، حرکت کردیم. از همین جا تقسیم کار کردیم. رفتنمون خیلی طول کشید و سه چهار روزی هم مشهد بودیم و برگشیم، هر جا هم می‌رفتیم مثل تشکیلات سازمانی مرتب و منظم هرکس کار خودش رو انجام می‌داد، مسئول شستن و جمع جور کردن محمود بود. برگشتنی دو تا مرغ پخته گرفتیم هر جا خواستیم و ایستیم، محمود می‌گفت: اینجا نمی‌شه اینجا زن و بچه هست، برو جلو...، نمی‌دونم به خاطر بوی غذا بود یا از حضور نامحرم معذب بود، مرغ هم داشت سرد می‌شد... اون قدر جلو اومدیم که رسیدیم به جاده فیروزکوه، من عصبانی شدم، گفتم که نگذاشتید تو منطقه خوش آب و هوا، غذا بخوریم و بعد همه ساکت شدند و به راه ادامه دادیم که یه لحظه خوابم برد و نزدیک بود تصادف کنیم، طوری که یه لحظه ماشین پیچید و خورد به گاردریل و ایستاد، گفتم: خدایا شکر که نیفتادیم تو دره بعد که حاملون جا اومد گفتم: حالا اگه رضایت می‌دی اون مرغ رو بیارید بشینیم بخوریم...، که محمود

* روحیه بالای شهید

وقتی کمین فاهه را تحویل گرفتیم، شهید رسولی رو وقتی که باران اومده بود دیدم. نیروهای کمین خیلی خسته بودند، چون چند روز با شرایط خیلی سخت کمین را حفظ کرده بودند. به شهید عزیز گفتم: از نیروها کسی شهید نشده، کم نشدید؟ گفت: نه زیاد هم شدیم یک اسیر هم گرفتیم.

(من با شهید رسولی با هم پیمان بسته بودیم هرکس شهید شد دیگری را شفاعت کند حالا ایشان به شهادت رسیده و این گناهکار، منتظر شفاعت شهید رسولی در سرای آخرت هستم.) سیدرضا طباطبایی

* اهتمام به بهداشت

در رعایت بهداشت خیلی دقیق بود. در لشکر به همراه شهید عزیز محمود رسولی نشسته بودم، هنگام خوابیدن در کانکس حالش مساعد نبود و مسواک نمی‌توانست بزنه. مقداری نون خشک خورد گفتم: چرا نون خشک خوردی، گفت: چون نون خشک جلوگیری می‌کنه از این‌که غذای مونده داخل دندون باعث پوسیدگی دندون بشه.

* شهید رسولی در جبهه هیچ آرام و فراری نداشت، هم‌چنانکه در دوره تحصیل از تجربی به فنی تغییر رشته می‌داد در جبهه هم به دنبال گمشده خود بود تا در حساس‌ترین واحد خدمت کند، از گردان ولی عصر (عج) به واحد اطلاعات و عملیات که وظیفه نفوذ و شناسایی داشت رفت و به عنوان غواص آموزش دید و در یکی از مهم‌ترین و حساس‌ترین ماموریت‌های تاریخ جنگ وارد گردان کوثر که همگی نیروهای زنده و جوان و آموزش دیده آبی خاکی بودن ملحق شد و در عملیات جزء نیروهای خط شکن در جزیره بوارین وارد عمل شدند.



دوست داری برو من پشت سرت هستم، از من کوتاهی نخواهی دید. آنقدر این حرف رو مطمئن و خالصانه از عمق وجودش گفت که من متاثر شدم و اطمینان پیدا کردم که در این شناسایی تنها نیستم. در بین راه سختی‌های زیادی به جان خریدیم. اما عنایت الهی در همه جا شامل حاملون بود در یک نقطه تنه درخت خرمایی که بریده شده بود و ۲۰ الی ۳۰ سانت از آب بالاتر بود، به سرم زد برم روش و دیدی بزئم.

* روایت یک شناسایی

کار در گروه تقسیم شده بود، یک شب من و شهید رسولی و بنا شد یک شب شهید شفیعی و آقای رضا نیافر شناسایی بریم. چند شب هر دو تیم نتونستیم نتیجه‌ای از شناسایی بگیریم. یک قاعده‌ای در داخل بچه‌های شناسایی بود. می‌گفتند اگر هفته اول در شناسایی‌ها به خط دژ دشمن نرسی، اون منطقه شناسایی کردن و عملیات کردن خیلی سخت است. رفتی به شناسایی هم یک مراسمی داشت و اون مراسم این بود که آقای مهدی راشدی که از قدیمی‌های واحد بود قبل از اینکه ما داخل آب بریم ۹ آیه اول سوره یس را روی کلوخی می‌خوند و اون رو داخل آب جلوی پای ما می‌انداخت بعد ما داخل آب می‌شدیم که این کار قوت قلبی برای ما بود. هفته‌ها از شروع شناسایی ما می‌گذشت و ما به نتیجه نرسیده بودیم. مجدد با محمود برای شناسایی حرکت کردیم، پنجاه شصت متری که از خط خودمون دور شدیم، یک‌جا نشستیم و گفتم محمود جان خیلی بده، ما چند روزه داریم می‌ریم و به جایی نمی‌رسیم. بیا یک عهدی با هم ببندیم تا به خط عراقی‌ها نرسیدیم و شناسایی خط عراقی‌ها را تکمیل نکردیم برنگردیم. سرش را بلند کرد و گفت هر جا

می‌تونستم تصمیم بگیرم. عراقیه اسلحشو برداشت و گلنگدن رو کشید. کلاه و موهای محمود رو داشتم چنگ می‌زدم و حالیم هم نبود. گفتم: محمود داره می‌زنه. گفت: خب بشین. اعدام خودم رو اون لحظه دیدم. تیر زیر بغلم خورد و پیراهنم رو پاره کرد. داغی سرب رو احساس کردم و تیر خورد به آب و من افتادم تو آب که هم‌زمان یک پرنده بزرگ مانند عقاب از ۳ الی ۴ متری پشت سر ما بال بال زنان رفت بالا. گفتم محمود برو پشت نخل که الان تیراندازی می‌شه. هرچی منتظر شدیم صدای دیگه‌ای نیومد. عراقیه منو با این پرنده اشتباه گرفته بود. این پرنده مثل امداد غیبی بود. ما یک ساعتی تو اون نقطه می‌چرخیدیم و پرنده بلند نمی‌شد و دقیقاً موقع تیراندازی بلند شد و عراقی فکر کرد که پرنده رو دیده.

غروب شد به محمود گفتم: می‌خوای بریم عقب؟ محمود گفت: مگه قرار نبود امشب کارو تموم کنیم؟ این صحبت محمود روحیه منو چندین برابر کرد. احساسم این بود که با یک مرد با تکیه‌گاه محکم و با یک رفیق پا به کار طرف هستم و در ادامه مسیر هم همین‌گونه بود من کم می‌آوردم اما محمود نه.

لباس خاکی و لباس غواصی و کلاه رو سرمون جهت استتار داشتیم. جفت پا نشستیم روی نخل و یک دستم رو شونه محمود و یک دستم روی زانوم، نیم‌خیز آروم بلند شدم. یک لحظه باد زد و نی‌های جلوی من همه رفت یه طرف، یک عراقی بالای سنگر نشسته بود، یک لحظه دیدم منو داره نگاه می‌کنه. گفتم: محمود گامون زایید و عراقی داره به من نگاه می‌کنه. گفت: خب بشین. یه شرایطی برام پیش اومده بود که



مخالفت کنند به جبهه برویم، صبح زود به بهانه رفتن به

مدرسه به ساوه و از آنجا به پادگان امام حسن (ع) تهران که مرکز اعزام نیرو به جبهه بود رفته و به اهواز اعزام و در گردان امام موسی بن جعفر (ع) به همراه بچه‌های سمنان و دامغان سازماندهی شدیم و آموزش‌های آبی و خاکی را در اون دوره در سدّ دز اندیشمک گذروندیم و چون امکان عملیات در جنوب کشور مقدور نبود، لذا به جبهه غرب مهاباد رفتیم و آماده عملیات بودیم، که فرمانده لشکر در کمین گروهک‌های کوموله و دمکرات قرار گرفت و سردار مهدی زین‌الدین به همراه برادرش به شهادت رسید و مجبور شدیم بار دیگه به جبهه جنوب برگردیم و آماده عملیات بدر بشیم.

* کربلای چهار و پنج

عملیات کربلای چهار با مشکلات زیادی روبرو شد، من و محمود از حال همدیگه خبر نداشتیم، در خط مقدم شلمچه بودم که صدای موتوری رو شنیدم که از دور می‌اومد، دیدم شهید محمود، به سمتش رفتم و اونو در آغوش گرفتم، دیدم سرش رو باندپیچی کرده. پرسیدم چی شده گفت: در شب عملیات به نزدیک‌ترین نقطه دشمن رسیده بودم که توسط تک تیرانداز عراقی مورد شناسایی و هدف قرار گرفتم، که تیر به کلاه آهنی اصابت کرد و از اون عبور کرد و باعث سایش روی سرم شد. ازش خواستم که به اورژانس بریم قبول نکرد و گفت: حالم خوبه، دو هفته بعد عملیات کربلای پنج شروع شد که این بار مورد هدف قرار گرفت و به آرزوی دیرینه خودش که شهادت بود رسید.

* اعزام به جبهه جنوب

در عملیات محرم منطقه عین‌خوش از ناحیه دست به شدت مجروح شده بود و بیش از یک سال در بستر بیماری بود بعد از بهبودی نسبی یک روز در مسجد که بودیم و من هم که در عملیات خیبر شیمیایی شده بودم تصمیم گرفتیم بدون اطلاع خانواده به خاطر این که شاید



* شجاعت

در کارخانه نمک، عملیات فاو، والفجر ۸ روزی برای مقابله با پاتکی که دشمن شروع کرده بود رفتیم. بالای سرمون هلی کوپتر عراقی پرواز می کرد و ضمن بمباران نیروها، باعث زحمت و اذیت و مانع پیشروی آنان بود، ناگهان شهید رسولی با برداشتن آرپی چی و فاصله گرفتن از نیروها در کنار حوضچه های نمک قصد زدن هلی کوپتر رو کرد و با شجاعت و

بدون هیچ ترسی به مقابله با اون رفت. هرچند که به حمدالله هلی کوپتر رفت و شهید رسولی به گروه بازگشت، اما این حرکت بی تردید، نشان دهنده غیرت و شجاعت این شهید بزرگوار بود.

* عبادت

در عملیات والفجر ۸ که توفیق همراه بودنش رو داشتم از نشانه های ایمان و اعتقادش همین بس که حین خواندن دعای کمیل در پادگان شهید زین الدین بر سر سجاده داشت از اول دعا تا انتهای اون رو با حالتی خاص می خوند و حال تضرع داشتند.



شنیدم و متوجه شدم محمود بیدار شده و در آشپزخانه است و یک چیز کوچکی خورد و بعد شروع کرد به نماز شب خواندن. البته همیشه قبل از اذان صبح، نماز شب می خواند و تا طلوع آفتاب نماز می خواند. فرداش نزدیک مغرب به مادرم گفتم: فکر کنم محمود روزه است، گفت: نه فکر نکنم صبح صبحانه خورد. بعد محمود که اومد بدون این که به ما چیزی بگه سفره کوچکی انداخت و افطار خودش رو باز کرد و مادرم گفت: مگه روزه بودی؟ گفت: آره، مادرم گفت: مگه صبحانه نخوردی؟ گفت: شما گفتی ولی من نخوردم.

• زمان مجروحیت:

زمانی که مجروح شد و از بیمارستان به خانه آمد اصلاً تو خونه استراحت نکرد و به اصطلاح ساکش رو روی زمین نگذاشته، می خواست بیرون بره که مادرم گفت: کجایم خوی بری؟ مهمون می خواد بیاد برای عیادت، محمود گفت: کی می خواد بیاد؟ گفت: آقا بزرگ قراره بیاد محمود گفت: آقا بزرگ بیاد منو ببینه؟ وظیفه منه که برم اونارو بینم. زمانی که مجروحیت داشت هیچ وقت شاکی نبود و گله ای از درد نمی کرد و اظهار ناراحتی نمی کرد و با اینکه دستش مجروح بود، تو انجام کارها از بقیه هیچ توقعی نداشت و کارها رو خودش انجام می داد.

• اخلاق خاص:

اکثراً زمانی که از جبهه می ومد خیلی به صله رحم اهمیت می داد و به دیدار اقوام می رفت. یکی از عمه هام که قم زندگی می کرد می گفت: محمود هر وقت می اومد خونه ی ما قبل از اذان صبح به حرم می رفتش. از خصوصیات اخلاقی که داشت کم حرف بود. دروغ نمی گفت و غیبت هم نمی کرد و اکثراً نماز را هم به جماعت می خواند؛ سعی می کرد دوشنبه ها و پنجشنبه ها رو روزه بگیرد و زمانی که روزه می گفت هیچ انتظاری از بقیه به خصوص مادرم برای آماده کردن سحری و افطاری نداشت، یک شب من بیدار بودم و داشتم درس می خوندم یک صدایی



• خبر از خبر

* پدر شهید:

آخرین باری که اومد برای خداحافظی در محل کارم در گازگاه، تا لب جاده بدرقش کردم. اما این سری بر عکس سری‌های قبلی تا اون ور خیابون دنبالش رفتم. وقتی متوجه شد برگشت و گفت کاری داری، چیزس می‌خوای بگی؟ گفتم نه، فقط خواستم ببینم بعد گفت، آگه کاری نداری برم که مینی‌بوس منتظم نمونه. آره. به دم برات شده بود که این دفعه دیگه دفعه آخرشه.

* دایی شهید:

سرباز بودم. نزدیک بیمارستان امام خمینی^(ع) رفتم سر بزنم، دردشو پنهون می‌کرد، شب شهادتش خواب دیدم که ختم برای ماست، همه فامیل هستند، می‌خوایم بریم حیاط مسجد و سلام بدیم و بریم سرخاک، حالا سر خاک چه کسی؟ نمی‌دونم فقط می‌دونستم که ختمه، غروب بود نگاه کردم به آسمون، دیدم ستاره‌ها جمع می‌شدند و جمله می‌نوشتند: (برخیز بین چه خبر شده است) چهار پنج بار این ستاره‌ها پخش شدند و جمع شدند و این جمله را نوشتند، از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم این خواب یک خبری داره...، صبح سر کار می‌رفتم و به سمت آلوم پارس، آقای عباس ذوقی رو دیدم، می‌دونستم که به جبهه میره و می‌آد، ازش پرسیدم از محمود چه خبر...؟ بهم چیزی نگفت در صورتی که خبر داشت... غروب از کار برگشتم فهمیدم که شهید شده.

* باز هم پدر:

اصلاً یادم نمی‌ره، مرغ و خروس داشتیم که یک روز مارش عملیات که صداس از رادیو پخش شد، (اصلاً سابقه



صورتشو می بوسم، صورتش یخ بود...

* پدر شهید:

با اقا مصطفی رسولی (عموی شهید) رفتیم. با شهید غلامرضا احمدیان با هم یک جا گذاشته بودنش. گفتم: یا امام حسین حالا فهمیدم چی کشیدی... اما بچه‌ی من صورتش پاره پاره نیست، مثل ماه می درخشه، صورتش مثل نور می درخشید، سفید...

نداشت) از پنجره دیدم که مرغ و خروس‌ها شروع کردند به بانگ کردن، مرغ و خروسه دیگه...، رفتم صبحونه خوردم، اومدم دیدم دست برادر نیستند، بگو این حیوانات هم چیزی متوجه شدن از شهادت محمود، یه شب حاج خانم گفت: مرغ و خروس‌ها رو بندازم تو ...گفتم: من باهاشون قهرم...

* مادر شهید:

همون شبی که شهید شد خواب دیدم، و از خواب پا شدم، گفتم: یا محمود شهید شده یا شهید می‌شه...

• موقع پرواز

* مادر:

تابوت رو تو حیاط گذاشتیم. نشستم پهلوش، گفتم: کف پاشو می بوسم ک تو خاک کربلا گذاشته، سینشو می بوسم که قرآن رو ضبط کرده، صورتشو می بوسم به یاد امام حسین (علیه السلام) که صورت به صورت علی اکبرش گذاشت، اما صدا به صدا نمی رسیده و اینجا شلوغ بود و همین داداش یوسف داد زد ساکت باشید بیستم چی می‌گه ولی این لحظه خودم یادمه که می‌گفتم:

بار خدایا حال که در این لحظه آخر همراه بهترین و محبوب ترین
بندگان مهبیای نبرد با دشمنان تو که سد راه تو گشته اند می شوم
از تو یاری و مدد می جویم و از تو می خواهم از گناهان پنهان و
آشکارم و ظلمی که در حق بندگی تو کردم و در عوض رضایت
دیگران را برای خویش جلب کردم و از ظلمی که به خاطر نفس
خویش در حق دیگران کردم از تو طلب عفو می نمایم و از تو
می خواهم که رضایت ایشان را برایم طلب نمائی.

پدر و مادر عزیز و گرامی از اینکه عمری را در راه خدا برایم
زحمت کشیدید از این که نتوانستم جبران رنج‌ها و زحمات شما را
بکنم از شما طلب حلالیت می کنم. البته سخنی برای گفتن ندارم

بسم الله الرحمن الرحيم
«الذی خلق الموت و الحیوة لیبیلوکم ایکم أحسنَ عملاً، خداست
که مرگ و زندگی را خلق کرد تا بیازماید شما را و بهترین عمل از آن،
کدامین شماست»

با نام و یاد الله خالق مهربان که آرامش دهنده قلوب مومنین
است و با سلام بر رسول اکرم (ص) و ائمه اطهار (ع) و نائب بر حقش
امام خمینی و یاران با وفای آن حضرت که در ارضه خدا از تمام هستی
خود گذشت کردند.



چرا که شما همه چیز را از من بهتر می دانید و فقط چند کلامی را برای تذکر عرض می کنم چرا که تذکر به نفع مومنین است.

همیشه به یاد خدا باشید و سعی کنید حُب دنیا را از دل بیرون کنید چرا که رأس همه خطاها در این صراط مستقیم است و به خاطر خدا صابر باشید و خدا را شکر کنید که آجَل مرا در زمان و مکانی قرار داد که بهترین زمانها و مکانها است و این موعظه جبرئیل امین را به رسول اکرم (ص) همیشه به یاد داشته باشیم که فرمودند: «هر آنچه می خواهید در این دنیا زندگی کنید، ولی فقط بدانید که روزی خواهید مرد و بدان چه که انجام می دهید به شما جزای نیک و یا جزای بد خواهند رسید.»

«والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته»

فرزند کوچک شما محمود رسولی. سه شنبه. ۱۳۶۴/۵/۲۲

شهر نورساده ۱۳۶۴ پانزدهم معصیت صمدی اندیشه

صمیمت پیر و مادر عزیز دو خواهرمان برادرانم
سلام علیکم امید دارم که حال همگی شما خوب بوده باشد
مال همگی ما خوب می باشد از طرف ما نگرانی نداشته
باشید و سلام فرزند کوچک شما محمود رسولی